

# نسترن‌های صورتی

- مجموعه داستان -

رضا جولایی



## فهرست

---

- شاهزاده‌ی آبی / ۷  
تقااص / ۲۹  
مونس و مردخای / ۳۶  
مزدور / ۵۳  
دره‌ی پریان / ۷۳  
بی‌بی‌هور / ۹۸  
سرود تاریکی / ۱۱۷  
کشیک شبانه / ۱۲۲  
نسترن‌های صورتی / ۱۲۵  
سرود ارمیاء / ۱۳۷

## شاهزاده‌ی آبی

اولین قطره‌ی باران که به صورتم می‌خورد، صدای خشک چرخ چوبه‌ی دار را می‌شنوم. مثل صدای زخمه‌ی تار، مثل نغمه‌ی تنهایی. سه حلقه طناب دیگر خالی است. صدای امواج دریا را می‌شنوم. پسرها باید یکایک پیش روی پدر دار زده شوند. اما من منتظر نمی‌مانم. به اسبم می‌زنم و از جماعت دور می‌شوم. گذرگاه شنی مرا به درون تاریکی می‌کشد.

با توجه کردم سنبل، با توجه کردم؟ اسب از همه‌ی امواج بی‌قرار می‌شود و پس می‌زند. پیاده می‌شوم.

با اشاره‌ی دستم جماعت از نفس می‌افتد. خود را قادر مطلق می‌پندارم. قدرت چه لذتی دارد. اما لذت یک لحظه بیش‌تر نمی‌پاید. این قدرت را پدرم به من بخشیده و من به حکم او مالک جان آن‌ها هستم. باید رحم و عاطفه را زیر پا بگذارم. تردید نمی‌کنم و دستم را تکان می‌دهم: نخستین فرزند بالا می‌رود. پیش چشمان پدر دست‌وپا می‌زند. پیرمرد دندان بر هم می‌فشارد، چشم‌ها را می‌بندد، صورتش می‌لرزد. غریو شادی از گوسفندان به هوا برمی‌خیزد. سر مبارک سلامت باشد، چه باک اگر فردا نوبت ما رسد.

باران تندتر می‌شود. از میان بیشه‌های تُنک می‌گذرم. جای آن است که مردان نقاب‌دار بر من حمله برند، اما همه جا آرام است. از میان شالیزارها زوزه‌ی شغال‌ها را می‌شنوم. هنگام غروب است. اسب را به تاخت وامی دارم تا زودتر به زیر کرسی و کنار چال آتش پناه برم.

خیس از باران به قصر می‌رسم. فراشی دهانه‌ی اسبم را می‌گیرد، فراشی دیگر خم می‌شود و در را می‌گشاید. از پله‌ها بالا می‌روم. زنگی به صدا در می‌آید. ریحانه موج‌زنان پیش می‌آید. نگران است. لباس‌هایم را بیرون می‌آورد و با قطیفه‌ای سرورویم را خشک می‌کند. پوستینی به دوشم می‌اندازد. برایم جوشانده‌ای داغ و شیرین می‌آورد. کنارم می‌نشیند. می‌پرسد «تمام شد؟»

می‌گویم «پیش‌رویش... پیش‌روی پدر. می‌لرزید. باران می‌بارید. مرگ یکایک فرزندان را دید.»

سرم را به سینه‌اش می‌چسبانم. «تو چرا می‌لرزی دلبرم؟» مرا نوازش می‌کند. اندک‌اندک آه‌های کوتاه و خفه‌ای از سینه‌اش بیرون می‌آید. قلبش تندتر می‌زند.

خود را از او جدا می‌کنم و به گوشه‌ای می‌خزم.

نفس‌زنان به سویم حمله می‌آورد. پرخاشجو و خشمگین است. «چه شده پسر کوچک؟ از من سیر شده‌ای؟»

جوایش را نمی‌دهم. صدای خشک چرخ‌ی که طناب را می‌کشید در گوشم می‌پیچد. با سر در چاهی فرومی‌روم، تاریک و بی‌انتها.

«دلبرکم، سوگلی‌ات دلت را زده؟ من هم حقی دارم.»

خسته‌ام، از میل سیری‌ناپذیر و عادات عجیبش. اکنون از یادآوری آن لحظه‌های طولانی دچار تهوع می‌شوم. شش زندگی به فرمان من نابود شده است.

یوست اسب زیر تنم می‌لرزید. دریا قیرگونه و اسب بی‌قرار بود و پیش‌تر می‌رفت. پیاده شدم. می‌ترسیدم. چیزی در تاریکی شامگاه مرا به هراس می‌تاخت. اسب شیبه می‌کشید. امواج و باد با هم می‌غریدند. آب تا زانویم می‌رسید و شن‌های زیر پایم خالی می‌شد.

لحظه‌ای دچار سرگیجه شدم. در میان آسیابی عظیم بودم. لب‌های کف‌آلود اشتران مست کینه‌توز را می‌دیدم که با زبان‌های بیرون‌زده از آب بیرون دویدند و سر در پی من گذاشتند. تلوتلوخوران خود را به ساحل رساندم و بر روی شن‌ها افتادم. دنیا همچنان می‌چرخید. به شن‌های خیس چنگ زدم و روده‌هایم بالا آمد.

حکیم زیر لب با هراس گفت «به گمانم خونس مسموم شده.»  
ریحانه گفت «خاموش مردک، وگرنه زبانت از پس حلققت بیرون می‌آید.»

وقتی چشم باز کردم حکیم رفته بود. ریحانه گفت «مردک دیوانه، هذیان می‌گوید.»

پرسیدم «خواب بودم؟»  
جواب او را نشنیدم. آیا تمام این روزها در خواب‌های طولانی سپری شده بود؟ از آن هنگام که دل به تقدیر سپرده بودم، زمان نه ماریپچ که چون آسیابی چرخان به دورم می‌گردید و مرا مبدل به غبار می‌کرد، و او دماغ آن آب‌آتش‌فام و شربتِ کوکنار را در حلقم خالی می‌کرد.  
«شام حاضر است، حضرت والا.»

«میلی به خوردن ندارم.» آن جنازه‌های آویزان زیر باران در کام جویبی را به رویم بسته‌اند.

«بنیه‌تان تحلیل می‌رود، حضرت والا. مگر می‌شود؟ علاوه‌بر آن امشب تحفه‌ای گران‌بها برای‌تان دارم.» چشمکی می‌زند، معج دستم را می‌چسبد

و مرا به اتاق دیگر می‌کشد. چاره‌ای جز تسلیم ندارم. سفره‌ای رنگارنگ بر زمین گسترده است.

قابی پلو مزعفر برایم می‌کشد و تکه‌ای سینه‌ی کبک بریان بر روی آن می‌نهد. با دست لقمه‌ای چرب می‌گیرد و به دهانم می‌گذارد. بعد دستی به هم می‌زند. دختری تازه‌سال به درون می‌دود، جامی پُر می‌کند و پیش‌رویم نگاه می‌دارد. بزک غلیظی کرده که سن و سال او را پنهان می‌کند. چشم‌های موربش را به زیر انداخته است.

«چه طور است؟ او را می‌پسندی دلبرم؟» با مشت به پهلویم می‌کوبد. «نامت را به حضرت والا بگو.»

دخترک سرخ می‌شود و سر به زیر می‌اندازد. «کنیزتان شاه‌پسند هستیم.» «حضرت والا که تو را پسندیده. ترکمان است دلبرم و اسیر. زنان ترکمان در اطاعت از آقای خود هم‌تا ندارند.»

«چند سال داری؟»

«پانزده سال حضرت والا، اما سردوگرم روزگار چشیده‌ام.» و چشمکی و قیحانه می‌زند.

ریحانه از خنده ریشه می‌رود. حرکتش مرا بیزار می‌کند.

«پدرت کیست؟»

ظنم به خطا نبود. چهره‌ی دختر در هم می‌رود.

ریحانه با شتاب و تشر او را بیرون می‌فرستد و با حالت قهر روبه من می‌کند. «مگر مادیان خریده‌ای که دنبال اصل و نسبش هستی؟ کیفیت را ببر و زبان نگاه دار. دوروبرت پُر است از خبرچین. پدرش به انتقام حمله‌ی سال پیش ترکمان‌ها سر بُریده شد و برادرانش اخته شدند. خودش مثل تکه‌ای سنگ است. انگار بویی از عاطفه نبرده.»

پیای لقمه‌ها را به دهان می‌گذارد. از انگشتان فربهش روغن می‌چکد.

تنگ شربت را تا نیمه سر می‌کشد. حرکاتش چون مردان است. با ضربه‌ی سستی خریزه‌ای را خرد می‌کند و چون نگاه مرا می‌بیند، می‌خندد. «خوشت نمی‌آید دلبرم؟ مرا عفو کنید.»

دختر با مجمعه‌ای کباب به درون می‌آید. سینی را از او می‌گیرد. «حالا برو و به خودت عطر بزن. بوی گند مطبخ می‌دهی. تا خبرت کنم.» و با آرنج به پهلوی من می‌زند. چون اعتنایی نمی‌بیند، دست در گردنم می‌اندازد و مرا به سوی خود می‌کشد. «چرا چیزی نمی‌خوری؟ مبادا هلاکت آن نوبت اشتهایت را کور کرده؟ هر کس فکر خیانت به شاه را در سر پیوراند مستحق چنین مکافات است. حکم باید به امر تو صادر می‌شد تا نواب والا از صداقت فرزند خود دل‌محکم شود. سرها را فردا با تحفه‌های شایسته رهسپار کنید و پدرتان را از دل مشغولی‌هایی که فتنه‌جویان برای ایشان فراهم کرده‌اند برهانید. در چه فکری دلبرم؟»

«پسران سردار هم‌بازی‌هایم بودند و من بسیار بر سر سفره‌های‌شان نان و نمک خوردم و حال، خود خون ایشان ریختم.»

«خونی ریخته نشده، حتی یک قطره...» به اطراف نگاهی می‌کند. «و الا باد خبر به نواب والا می‌برد و کار همه‌ی ما زار می‌شود. دیگر در این باب حرفی نزن.» به من می‌نگرد. «دوباره می‌لرزی؟ رفتار مردان را از یاد برده‌ای؟ نواب والا به دست مبارک پدر خود را میل کشیدند و برادران خود را مقتول کردند و تردماغ به حرم‌سرا بازگشتند. تو از نظارت بر اجرای حکمی که به دست دیگران جاری شده، این چنین هراسیده‌ای؟ برخیز و بیا تا افکار ناخوش را از سرت بیرون کنم.»

مرا به سوی حجره‌ی انتهای اتاق می‌کشاند. منقلی و پوستینی مهیاست. سرم را روی بالش می‌گذارد و نگاری را روی آتش مهیا می‌کند و آن را بر دهانم می‌گذارد. جزو جز خفیف آب شدن افیون و دود غلیظ در سرم

می‌پیچد. با خود می‌گویم هر آن‌چه کردم، هر آن‌چه دیدم، در این دود محو خواهد شد. می‌دانم چه خواهد شد. سرنوشتِ محتوم خود را می‌دانم، باین حال به اراده‌ی خود آن را جزء به جزء پیش می‌برم و این یعنی به تمسخر گرفتن مقدر. این یعنی رهایی.

از خود بی‌خود می‌شوم. از یاد می‌برم که هستم. چرا مرا با اسب و کمانم تنها نمی‌گذارید تا به میان جنگل‌ها بروم و خرگوش‌ها را با پرتاب تیرهای بی‌خطر بترسانم؟ پدر چرا می‌خواهی اسفندیارِ یل باشم؟ من طاقت زندگی شما را ندارم و می‌دانم که به زودی خواهم مُرد. از آن‌چه در تاریکی به انتظار نشسته می‌ترسم. دوست دارم در گوشه‌ای پاییز را بگذرانم. با صیغه‌ای، دایه‌ای، با آفتاب و با درخت سنجد و چشمه‌ی آبی و با بوم و رنگ و قلمی هر آن‌چه نادیدنی است به تصویر کشم. آن‌سوی زندگی را دریابم. آن‌سوی نبودن را. از شاهزاده بودن خسته‌ام. از کسی بودن... می‌خواهم در بی‌کسی غرق شوم. با فرزند دوم سردار برادر خوانده بودم. هر دو از یک پستان شیر نوشیده بودیم. پیش از آن‌که طناب را بالا کشند پوزخندی زد و به سویم تُف کرد. فراشان با دسته‌ی شمعخال به صورتش کوبیدند.

می‌گویم یکی دیگر. ریحانه خمیر قهوه‌ای رنگ را بر روی نگاری می‌چسباند. شاه می‌پندارد خیال حکومت در سر دارم و نمی‌داند من اگر می‌توانستم می‌گریختم، از این کاخ و شاید از این جهان. باید هر چه زودتر شاهزاده‌ی مغموم را به تصویر کشم، پیش از مرگ. پدر تاج‌دار می‌فرماید فرمان ولایات دریا را به نامش بنویسید و از پیش چشم ما دورش کنید. انگار خون در رگ‌هایش نیست. با آن چهره‌ی رنگ‌پریده، خنازیری است یا مخبط؟

ریحانه می‌گوید «سوگلی‌های حرم خیال دارند برادر کوچک شما را به ولایت‌عهدی منصوب کنند.»



من نیز آرزویی جز این ندارم، تا بتوانم به سرزمینی دیگر بگریزم. تنم عر آرزوی آفتاب است. از رطوبت بیزارم. از این جنگل‌های مه‌گرفته، از بارانی که لاینقطع می‌بارد، و این سرما، سرمای جان‌کاهی که استخوان‌ها را می‌سوزاند و از دست این افیون هم کاری ساخته نیست. پس می‌روم. همراه خود می‌چرخم. در اعماق تاریکی آن بیشه‌های برف‌گرفته، کنام جانوران هولناکی که مرا می‌درند... شب‌ها از وحشت بر خود می‌لرزم و در انتظار آن واقعه‌ی موعودم که رهایی از آن مقدور نیست. پس چرا خود را به این جنایت آلودم؟ من که می‌دانستم آن لحظه سرانجام پیش می‌آید تا بند از بند مفاصلم بکشایند، زبان و بینی و گوش‌هایم را یک‌ایک بی‌برند و شکمم را بدرند... که این راه دراز را از میان وحشت مه و سرمای جنگل‌ها باید بپیمایم تا به آن خواب آرام نزدیک شوم، خواب در آفتاب پاییزی... پس چرا...

«ریحانه، یکی دیگر.»

«حضرت والا، نکند خیال دارید کنیز پیشکش را ناامید از بسترتان بیرون کنید؟»

«من امشب از تن خود بیزارم. تو نمی‌دانی که من نمی‌توانم همچون نیاکانم بعد از مقتول و مکحول کردن اقربای خود، کام دل از کنیزکی بستانم و به خوابی خوش فروروم؟»

«حضرت والا، بیدار شوید و به بستر خود بروید. خفتن در این جا شایسته نیست.»

دستم را می‌گیرد و به اتاق دیگر می‌کشانند و قبای حریر بر تنم می‌کند. «یادت رفته چه کارها باید بکنی؟» نیشگونی از پهلویم می‌گیرد. «این حب کارساز است. بخور، مُرده را زنده می‌کند.»

پیشخدمتی شمع‌ها را خاموش می‌کند. به تاریکی خیره می‌شوم، اما خواب از سرم پریده. آن حب مرا ملتهب کرده است.